

و آنچه عوالم اسپان جانقل و جاهل کجایتی بنظر آمد که  
خیلی شبیه است

گویند در ایام قدیم اهل زنجبار بر دیار مصر  
استیلا یافته پس از قتل و غارت بسیار بر منی را  
اسیر و دستگیر نموده و بسکن خود بردند و کجایتهای  
خود مشغول داشتند از برای آنکه از آنجا فرار  
کنند اطفال کوچک آنها را در پیش خودشان  
نگاه داشتند تا بهواسطی اطفال میرکجا که میروند  
بازبان محل مراجعت نمایند تا مدتی جاهل اسرا  
بدین منوال میگذشتند تا حاجت از آن بلیه فرج  
گشتاده بمصداق **جُبُّا لَوْطِنُ مِنْ اَلْاِیْمَانِ**

چشم از محبت و لاد پوشیده فرار برقرار اختیار  
کرده و خود را با پیر از مشقت و زحمت بوطن باقی  
رسانیده و اولادشان در محل و موطن بکنش  
مانده خوی و طبیعت و وضع معیشت آنها در  
ایشان اثر کرده و بکلی پدر و مادر و وطن <sup>صند</sup>  
خود را فراموش نموده روزها در هزار <sup>مشابه</sup>  
ریشهای درختان و بیخ گیاهان بسیر و زنده  
گاه گاهی بخیال پدرانش نود و صحبت آنها که از <sup>صغ</sup>  
شهر و آبادی و گذران خود مثل سیر زنده <sup>ین</sup>  
سیر گذارند و آرزوی آن یار و دیدار آنها را  
نموند ولی چاره بسیر و آن مدن و خلاصی خود را

نمیداشتند با چاربا آن ز کیمان و شمس گرفته و با  
اسیری ساخته مولوی آنچه گفتیم بگفتی احوال  
خود گفتیم صدیکی ز احسن درست بود این  
اوطان غنیری ای پسر خوب غربت کرده حاجت  
بسر زیرا که هرگز آرد میزاده در این جوش  
سرای فانی بچنگ زنجیان طبیعت دیوان شہوت  
گرفتار مانده و با هر نفس جاری انس گرفته  
این کن مونس خشی از خشی جا ریت باشد در او  
مولنی چنانکه وطن اصلی و آباء جلوی را بگفتی فراموش  
کرده بهای این وطن مصره عراق و شام  
این وطن شہریت کور نام نیست پیش شہر

عقل کلان جو پس چون خزان چشم بسته در خزان  
خلاصه چون آدمی در محبت اولاد خود مجبول است

که اولادنا اکبادنا و بدلون الولد مدبر ابیه

اورا از خود مسید اند و از آنجا نیکه کمال محبت بر

تعلای خود دارد و او را قائم مقام وجود خود بشمارد

پس از پسندی برای خلاصی اولاد خویش از چنگ

زنجیان بد اندیش اندیشه نمودند و جمیع اموال و اموال

خود را نقد کرده شخصی امعین نمودند که بغیر محبت

و تجارت بدان طرف عنایت نماید و بجز قسمی که باشد

اولاد آتھن را بیاورد مولوی ایچویش

انکسیر که در عشق جلال بذل کرد او جانان

کمال مال آن شخص پس از استیلاء متاع  
مناسب با اهل زنجبار از اطمینان و جلوت است چنان  
عزیمت بر آن بخت معطوف داشته قطع صحرا و  
بیابان می نمود تا بدان سپاهان که اسیران در آنجا  
نشو و نما کرده بودند رسیده و متاع خود را با اهل  
آنجا عرضه نمود از اطراف و اکناف خلق آنجا بدو  
او جمع آمدند آن مرد دانا و کوشش و تقصیر مجتهدان  
خود بود تا غایت بنا بست بخت و جنت آنها  
پیدا نمود پس گذشت اسیری و عزیمت آنان را بر آن  
اکتفا نقل کرد و توصیف وطن اصلی و شهرستان  
و انواع نعمت های آن دیار و محبت پر و ماورد و در

و اختیار را برای ایشان تکرار کرد تا دلهای ایشان  
با وطن و قبایل خود مایل گردانند **مولود**

ز آنکه هر مرغی بسوی جیس خویش میرود **او در پاره**

جان پیشش چنانکه خداوند عالم بمضمون  
سیدقت **تجربه** از برای خلاصی گرفتاران

این محنت سرای فانی و ارشاد بعالم جاودا

باجران **بمیسران** را فرستاد که بنوید **ببش** **عبر**

و امید چور و تصور از این عالم ناسوتی بعالم **ملوک**

رهسما **نی کند** **مولود** کو **دکان** چون نام

بازی بشنوند **بمکه** با **خر** **کوهر** **سک** **میشوند**

خلق اطفالند **چرست** خدا **میت** **بالغ** **خر** **نرسیده**

از هوا که ز صورت بگذرد ای و پستان  
کاشان است و گلستان در گلستان خلاصه بعد از  
رضایت آنان و حسن دیداری ایشان از زنجیان  
روبراه هفتاد و دو این اسرا پنج تن بودند  
و روز از رفتن نیا سودند و در می نمانند  
موتویح اندران ره رنجها دیدند و آب  
چون جدا بس مرغ خاکی اندر آب یکی از  
آنان بواسطه کسالت و رنج راه بی طاقت  
گردید و از دلالت دلیل دلالت گرفت مرغزار را  
بنظر در آورد دید که نسبت به چل او لیش هشت  
برین است در آن بیابان هشت بیابان و رود

بدان مکان نمود در حل اقامت در آن قطعه زمین انداختند  
و غافل از آنکه این سبزه و گیاه چند ماهی پیش  
یست و طراوت و خرمیش از صحرای خزان فانی  
و ویران خواهد شد آنمزد خردمند هر چه بصحت  
و نند آورد سودمند نیاید مولوی این جهان  
اهل آن بجای صلند هر دو اندر بیوفانی یکند  
چنانکه سرستان نشاء چادرات و سودایان  
عالم نباتات هر خاریرا که عذار می سپندارند  
بزخارف دنیوی از نعیم آخری چشم پوشند خفاش  
صفت و بعالم طبیعت و پشت آفتاب  
حقیقت هدایت نمایند مولوی هر که چون خفاش



گذارشان بپوشمان خربوزه و تخیار که در کنار  
معبود واقع بود اتفاقاً قضا را یکی از آن صحب این  
خربوزه بدست آورد و شکست او بچیل نمود چون  
از آنرا خورده چیزی افزون نیامد و رو می  
جایگزین نموده و خود را از یاران چنان ساخته  
که مکانی از این بهتر و نیکتر کسی فراوانتر که خواهد  
بود تا مقصود حاجت بی حیوانی فرقیست از آنکه  
شهوای کشته و از یاران جانی برکشت  
مولوی روی صحب است هموار و فراخ  
هرستدم است که او پستخ نفس اگر چه  
است و خورده دان قبله اش مرده است

اورا مرده و ان چنانکه صورت پرستان  
طامع بمصداق اَرْضَيْتُمْ بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا  
عَنْ الْآخِرَةِ اَرْحِيَاتِ جاودانی نعمت و زندگانی  
جهان قانی قانع شدند مولوی طمع و دروغ  
این حیات پر عنبر و زر ارحیات راستینت  
کرد دور از طمع بیندیش چون استمان  
تا پستی بر سر استان الغرض دلیل آن قاعده  
این مرحله دلت تک گشته آنرا هم در اندشت  
و اگه آشته بدبیران پرده آخته با هزار عجز و آ  
آن سه تن آتا در ب هر و ازه و حصار سخت رسانید  
تا کا به جمعی از مردمان قلاشش و طایفه او با شش

و ندید که با او از ساز و طنبی و مساز گشته بقا  
دیدند که انواع ناکولات و اقسام مشروب است  
از بسنیات و تنقلات بر بساط و چیده و  
بمعرفی هر یک بنام کثایره و یکی از آن سینه  
پای ای کشیده نگاه باشم آن صدای  
کوشش فراداشته و ساعتی چشم بر بساط بنگارم  
باز نموده آمد و ناصح سرچه نصیحت نمود که از این  
رکب در گذر چه کسی قدر شیرانی نیکوتر است  
مولوی آتش ترک هوا در خار زن دست  
اندز یار سیکو کار زن او همچنان بجزارت است  
و شدت التماس تن نه داده و عجب است

مولوی دایه کو طفل شیر آموز را تا غیب  
بندد فوراً کربیند در ایت پستان بر او  
برشاید راه صد بستان بر او زانکه پستان  
حجاب آن صمیمت از هزاران بغت خون  
عین چنانکه با پستان هر ص و آن برای بر  
و ساز عالم صورت و مجاز از پر و از محبت حق  
داند و از قید اوست رستند مولوی  
صدن در آن ابر و دانه است اینها ما  
مرغان جریس بینوا گوش را بندد طمع از  
چشم را بندد غرض از اطلاق آینه لامرد  
از اینم شنیده و مژه مهرش بر چیده و بادو

و گیرد اهل شک شد ندجائی دیدند بسیار لطیف  
که مردمان از حسیع و شریف با کسوتها  
لطیف در کوچه و بازار هر یک کار می شنود  
قصارا عبورشان بدان مکان کیستی افتاده  
دیدند برای لفظ الصباغ مسبار البلا  
خوردن کله در آن دکه بعلقه زده و زبان حال  
هر یک مترنم بدین مقال گشته مرا عهدت  
با کله که کرد خوردنی باشد نهم از دست  
نهم کاسپه لبرز کیاراکت لغز دیگر از آن  
تن گوشه چشم نظری در آن انجمن انداخت بود  
طعام قوت شهوانی را قوت داد و نفس حیوانی

بهرکت در آورد مولوی تمسها را لایق است  
این این سخن مرده را اور خور بگور و کفن میل  
بجاعت کرد و دل از رفیقان برکت و رحمت  
اقامت بکار و انشراح سیوانی انداخت  
بهوای کله خود را ساکنان کله نمود و در دل  
تمکنت از من بکسی پانی بگو آخر نسل آدم  
بگیره بخواطر بگذرا حال و لوله لار جام را آب مرد  
عاقل رو با و نموده که اسی جانان از این سائل  
که طی نمودی چه زیان بدی غافل از آنست  
که در چه جا بودی و کجا آمدی مولوی آب را  
و خاک را و لطفه را پیش چشم ما می در و خدا

کز کجا آورد دستای بخت که از آن آید می  
خبر بخت اگر از این رهگذر نیز گذری لایق  
بارگاه پادشاهان کردی و بر سر خوان بخت  
بزرگان نشینی و بر حسب حال و ادراک خود منکر  
گشته مولو بخت کین مجال است و فریب است  
و مغرور زانکه تصویری مزار و و هم که  
پس طبرک دروغت این پنج سرا و پرومی نفس و  
موا در حقیقت نمود ایست بی سود که بختیت  
بعالم اسنایقت مزار و زیرا که جوهر جان و  
بعوارضات نفس با پست نمودن باید که در  
و علت بی حاصل است پس در حقیقت بین را

طریقیت این است که بطبع نعمت این جهان دست از او  
فاند سالار عالم جان بر ندارد و مولوی نیکوکار  
اند رتقی و شرف میل تن در کسب اسباب  
علت جان کشاده سوی بالا با لها برزوه تن  
بر زمین چسبکا لها آنانکه در اطاعت و پیروی  
حضرت احدیت تمت نموده بر تمام ما سوا پشت  
پاروه اند و چشم از جهان ما فیها بر بسته اند و  
سر خوان نعمت دنیا بعبث نشسته اند چنانکه هرگاه  
کسی بخواهد از هنری که میخواورد انکس قدم باشد  
بگذرد و باید از لب نخر دور کرد و تا بسترش ممکن باشد  
چه برفتد که از هنر دورتر کرد و جستن آسان تر



شود پس هر که از لذت و نعمت این دنیا که در دنیا  
مورد نیست بی بود و دوری نمود و چسبید نیا بود که  
سعادست از بهایان بود مولوی ای خبیب است  
کز این بخت بخت که اجل این بخت را ویران  
کن است بخت رحمت را چو بقیس امی غنی ترک  
کن بگر سلیمان سنی ظاهان تن پرور که رو بینا  
آرد و در راه طلب او میان سرو پا فرق نکند از  
ایلی اماند که طالب سبب خویش باشد هر قدر و  
بد و آرد از او دور تر شود و هرگز با او نخواهد رسید  
ولی بعضی آنکه از او روگردانند سایه در عیب او  
روان شود پس کسی که چشم از آخرت میپوشد و

طلب دنیا می‌گوشده آخرت را و او را دونه دنیا  
میاید و آنکه رو با آخرت میرود دنیا و ماهیست مانند  
سایه در پی او میاید و دای غریب جدا کن تا از راه  
عبادت و اطاعت که چراغ راه هدایت است  
بمنزگاه آسندت روی آری و رفته زرقه محبوب  
حضرت احدیت کردی و مالک قاطب عالم ملک و  
ملکوت شوی هر که در نزد خدا محبوب شد  
هم بظاهر هم باطن خویش کمر نشیند که عجزه  
دنیا بکرات خود را بحضرت شاه اولیا جلوه داد  
آن برگزیده آفاق فرمود من تو را سه طلاق دادم  
دیگر ترا بر ما در پیش نیست نه غفلت که نه خود راه

بسوی آخرت برده و نه از پی مشوایان دین پی  
سپرده مولوی پذیران را پذیرا شویمان  
تاری ز خوف و مانی در امان استخسان کما  
شد تسلیم پیر آخری بگشت چون بر سر  
چون طاعت کردن همراه را در حورا و حضور شاه  
شاه را حاصل آنکه چون آن جوان سلیم در فرمان  
و اطاعت آن مرد عاقل تسلیم کردید عاقبت  
مقصود رسید مقامی دیدگش خانه و سرانی  
ایران دیدار مجبان بسی شاهان کردید بخشید  
و کلفت با بخت مبدل شد آنچه را امکان مینماید  
ایشان شش مشهود و عیان کردید پس از چندی رفیق

گفت دیدی کہ چگونہ از کشت بہشت آید  
اکنون بدینہا سیرت قاعدت مکن کہ از نعمتہا  
پشگاہ حضور شاہانہ دورمانی و از اظہار  
خسروانہ مجور شوی عطا کردہ کوشش ہوس  
داری ہوارا پشت پائی زن در این آئینہ  
بگرو شود و عالم را ہفتائی زن بی ط  
قرب میجویی جہا نرا الوداعی کو وصال شاہ  
میخواہی بلا با مر جہا پیے زن اگر چون آری  
در آن منازل و بیابان بودی بر تو تکلیف نمود  
ولیکر چچن تو بجزرت سلطان زمان نزدیک  
و وصال حضرت اورا در سرداری لہذا در

کشیدن با تکلیف آداب حضور را چه در هر کجا  
در ادای آن تکلیف تکامل و رزق از آن  
حضور با زمانی و در نقصان و حضور به ممکن  
برابری و ترا برتری نخواهد بود آن جوانان  
گفت ای رفیق شریف آن تکلیف که است  
تا در ادای آن مگر خدمت و اطاعت برسان  
جان بندم فرمود بدان پیش از آنکه سلطان  
ترا احضار نماید اولاً باید خود را از حقوق و  
مخاسبه آشکار و پنهان فارغ ساخته پس  
آن با آداب حضور پرورده چو هرگاه  
از افراد نامی پس را بر تو تحقیق یا ترا بر آنها

باشد ترا در محضر عالی سلطان نگذارند برای محاسبه  
آنان بیدون آرند و ثانیاً آنکه باید مخرج از عدلیت  
و دل بپسکی در کمال لطافت و آراستگی بلبس  
لباس پس خلوتیان خاص باشی و تعظیم و تکریم هرگز  
در عهد شناسی چه بشرف پیشگاه حضور شرف  
شوی تمام توجه تو بحضرت او باشد چشم و گوش  
از غیر او و پوشش جمیع خیالات از منصب مال  
خود دور نماز بقاری او سپرد باش بقسمی که بهنگام  
عرض حاجت هیچ چیز جز لقا و محبت او در آینه خیال  
صورت ننهند و تا از حضرت او غیر او را خوا  
نماید مولوی آنکه شد بی نقش لوح سینہ اش

حکیم جان یافت در آینه اش چه برکات  
محنت غیر او را داشته باشی آغاز ذکر او  
نمایی و باستان و مساز و از فیض حضور با زمان  
مولوی طالب هر حضری یار رشید چه  
همان حضری که می بینید چنانکه رسولان بر حق  
تقریب قوه عاقله و لطیفه مدبر که استانی که غیر  
برادر پنهان است از سایر قوا شریفتر و بعالم  
حقیقت نزدیکتر باشد کالیف و مشرک ایضا و چند  
مقرر فرموده اند که بوسیله آنوسایط و شرایط درین  
نشا رتقیات کامله و درجات عالیه تحصیل  
نمایند تا در آن عالم طی مقامات و ادراک ملاقات

و استیاجات تو اند نمود چنانکه شایسته حضرت حق  
و عاشق جهان مطلق را صفیة دل از عین او پر دانه

و آفتش با سوا فروستن شربت

دو عالم یکی بار از دل تنگ بیرون کردیم تا  
جای تو باشد ما جعل الله لرجل من

قلوبین فی خوفه حاصل آنکه برای هر یک

حضور خداوند بماند باید از محبت خویش و بماند

دل بر کند کسیت بماند تن خاکی تو کز بر آید

اوست غمناکی تو امی عزیز بصورت انسانیت

و زندگی جهان فانی فانی فانی چه انسان

صورت خفاش صفت نهایت پیرمختش و چها



دیوار امکان از جادوی باناسانیت و نجایت  
عشرش بذا پیدمایست مولوی خلق نیندا  
عشرت میکند بر خیالی ز خود را میکنند  
شهوته با خیالی زنده است از حقیقت دور  
وامانده است پر کمدار و چنین شهوت  
مران تا پر میل پر دسوی جهان ای عزیز  
شاید بلند پرواز حقیقت انسانی را با کربان  
طبیعت نخستین عناصر اربعه اندیم پرواز شما  
که هنگام طبل بازگشت از جغرافیای ربک  
با او موافقت نمایند بلکه مخالفت و رزند و او را  
از پرواز بی عالم ملکوت و سلطنت لایهوتی بی عالم <sup>طبیعت</sup>

ناسوتی کشانند چه مخالفت اجزای مرجان را  
میسوس است مولوی خاک کوید خاک تن  
باز کرد ترک جان کوشش از چو رود بر  
نار را جویند آنها گای تری باز از عزت پیش  
که می تن را میخواند ایشم که ز ناری راه اصل  
تویش کبر حکمت حق مانع آید زین عمل  
جمعیان ارد بصحت تا اجل چه از استقامت  
واقران این چهار احمد اد و رنی فایده  
و از بر فایده نتیجه حاصل شود مولوی  
از قران خاک با بار آنها میو با و سبزه  
ریحانها و ز قران سبزه با آدمی دل

خوشی و بختی چندی از قرآن مرد و زن زاید  
سپهر و زقرآن سپسک و آهین هم شرر از  
لقای هر کسی پسری خوری و زقرآن هر قرین  
چیزی بری دل زهر علی صفائی میبرد دل ز  
هر یاری خدائی میجوزد چنانکه حکیم علی الاطلس  
بکمال حکمت در ترکیب عنصری هر شیئی از پیشانی  
خاصیت و اثری گذاشته که پس از ظهور  
آن اثر و خاصیت بحسب صورت با اصل خود  
بیچ مناسبت و مشابهت ندارد و مولود  
شاخ اشکوفه مانند دانه را نطفه کی مانند تن مرد و  
میت مانند هیولا با اثر دانه کی مانند

باشد باشد با شجر لطفه از ناست کی ماند بنان  
مردم از لطفه است کی باشد چنان حتی از  
نار است کی ماند بنار از بچار است اب  
کی باشد بچار آدم از خاک است کی ماند  
سجاک بیج انکوری میماند بتاک از دم چریل  
عیسی شد پدید کی بصورت مسچواوشد نماید  
چنین در ترکیب ظاهر انسانی عالمی است پنهانی  
که اگر خود را از خواهشها و حالات طبیعتیه و  
تعلقات امور ات و نیوی محسوسه و و عارضه  
سازد و بدست یاری برگیرد و حضرت عزت  
لباس تقوی و معرفت در پوشد که لبان

التَّقْوَىٰ بِحَيْرِ لَكُمْ عَقْلٌ وَجَانِبِيٌّ بِرَأْسِي وَجَانِبِيٌّ

میشود که او را لایق بزم خاص و بر دیگران ختم

و به مولوی پیر عفت کوه کی خر کرده است

از جوار نفس اندر پرده است عقل کامل را

قرین کن با خرد تا که باز آید چسب و زین خوبی به

روح خود را مقتدر کن ای فلان زود بار و آج

و پیش ساکنان ز اتصال این جان با کیه که

میرسد از غیبشان جان کر چون انسان میان

خود و جمیع چیزها نیک ما بختند او را از وصول

بحق مفارقت انداخت و دامن از کرد این

موانع بر فشانند و این عقل ناقص خود را تحصیل

نفت

تجسس نمود عقل و جانی از ایشان تولید میشود که میتر  
حق و باطلست ای عزیز این عقل و نفسی که در ترکیب افراد  
انسان گذاشته شده مانند تخم است که پرورش  
و تربیت زیاده میشود بینی یک جبهه کدم را  
که در زمین بکارند پس از آب دادن و تربیت نمودن  
از آن یک جبهه چید شاخه سبز و روئید میشود  
که در هر شاخه سنبله و در هر سنبله چندین جبهه است  
بحکایتی قال الله تبارک و تعالی مثل الذین  
يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ  
حَبَّةٍ أُنْفِثَتْ سَبْعَ سِنَابِلٍ فِي كُلِّ سِنَابِلٍ فَاخْرُ  
اگر تو سینه دانه عقل را در زمین دل تربیت نماید

وقوه و قدرت خود را در راه رضای حق پرورش  
یا و مصروفت داری از مبد رفیق قلائد با حله  
الاطلاق عقل کلی بر تو افاضه میشود مولود  
عقل زود عقلست اول کسی که در آموزی تکلیت  
چون صبی عقل دیگر بخشش بر زبان بود  
چشمه آن در میان جان بود یقین است بر  
قدر عقل را با طاعت و فرمان برداری حق کار  
بر می دهد از حق بیشتر با و میرسد چنانکه بر تبه میرسد  
که با عقل کل اتصال میاید بحکما قال المولود  
عقل اول را از عقل دوم ماهی از شکر  
کنده کردونی زدوم و اگر عیال با صد جوارح

و اعضاء و قوای خود را بقوت نفس و اداشتی و  
بدان عقل و اهل کذاشتی نفس توان قدر قوی  
خواهد شد که عقل را مضمحل گرداند اینست که مولانا  
اشاره میکند به مولانا نفس مفید است  
هر سری از فراز عرش تا تحت اثری  
حاصل آنکه در غیب این صورت و بدن انسانی و کرامت  
که ثمره و میوه این صورت و بدن ظاهر است  
اگر چه آن شیخ اینست ولی نه از اینست و در  
حالات و اطوار دیگر است که در ایشان ظاهر  
اینست چنانکه بعضی حیوانات مانند ارغمل  
که همانیکه در آب جوضها تکوین میشوند صورت



کرم است ولی در عین آن بصورتی که هیچ  
شباهت بصورت اول ندارد چنانکه می بینی  
چندیکه میگذرد بال و پر بیرون میآورد و از آن  
جلد بیرون می رود و به او پرواز و طیران میآید  
معمولاً انسان هم اگر کجلی از ما سوامی حق حتی از  
نفس خود انقطاع نسبت در عالم معنوی خود  
از برای او حاصل میشود و حالتی پیدا میکند که  
با حق متصل میگردد بشیخ شمس الدین حدیث  
قدسی معنوی بیان کرد و این اسمع و ابی بصیر که  
عیان کرد اشاره بحدیث قدسی مشهور است  
که یَمْتَرِبُ إِلَى الْعَبْدِ بِالنَّوْافِلِ حَتَّى كُنْتُ

سَمِعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ وَبَصَرَهُ الَّذِي يَبْصُرُ

ای مرغ پامی بستم بدام هوای نفس کی برهوا

عالم روحانیان پر پی باز سپید روضه <sup>لینے</sup>

چہ فایده کا نہ طلب چو بال بریدہ کبوتر <sup>کوتے</sup>

چون بوم بدختر منگن سایہ در خراب

اوج سدرہ کوشش کہ فرخندہ طائر

اطناب کلام و گفتگو از ہو پس است <sup>در خایہ</sup>

اگر است کچھ فانیست <sup>بہار</sup>

سؤاَل آیا این احکامی کہ خداوند عالم برآ

نہد کانش متدرجاً بواسطہ انبیاء و فرستادہ ممکن

بنود کہ دفعہ واحد توسط یک پیغمبر نازل نماید

که یک کتاب واحد در میان خلق بوده باشد  
و از روی همان کتاب مردم رفت نمایند  
جواب کتاب احکام الهی یکی است  
آنچه از صدر جمال احدیت صادر گردیده یک  
کلمه بیش نبود و از چندین عوالم نزول و در هر  
عالمی چندین حجاب محجب گردیده تا وقتی که  
باین عالم نازل شد و در لباس حرف و صوت  
در آمد بعد هزار پرده متواری گردیده تا در  
دوره یکی از محمدان خاص الهی که از حقیقت  
او کماهی گاهی دارد یک پرده از روی  
این عروس غیبی بردارد و نقشش و صورت

مختلفه آنرا در الفاظ و حالات و حیل و دهر تا بصورت  
ظاهر او مایل و کتبیه است او نایل شوند و این  
نقوش و حروف مختلفه عبارت از احکام و شریعت  
آن برگزیده حضرت عزت است که بامت خود  
الفاظ بسیار و آن شریعت را عهد و میثاق خود  
قرار میدهد که بآن احکام رفتار نموده و خود را  
در آن شریعت کفیل نمایند و بحقیقت برسد چنانکه  
بعضی از انبیا امت خود را و حسیت نمود  
که هرگاه شما از روی صدق و راستی باین  
شریعت رفتار نمایند تا قیام قیامت این  
احکام باقی است و پیغمبری که پس از احکام

تازه بخوابد آورد بلکه بهین شریعت شمارا بختل  
خواهد کرد و او را بطلب و اصحبت که بسیاری از  
ان بسیار خود صاحب کتاب نبودند همان <sup>بخت</sup> شریعت  
بنی قبل را ترویج میکردند و بعضی از انبیا که  
شریعت تازه برای مردم میآوردند و شریعت  
پنجمی قبل را منسوخ مینمایند عقبتش نیست که آن  
احکام که پنجمی سابق برای آنها آورده  
باورفت از کرده اند و پاره احکام آنرا از  
میان برده و بعضی چیزها بهوای نفس با و  
افزوده **بُوعْمِنُونُ بَبَعْضٍ وَتَكْفُرُونَ بَبَعْضٍ**  
تأرفه رفته آن احکام را چندین طریقه نمودند

چنین که محسوس است بعد از هر تغییری منت است  
چند فرقه گشته اند بدین جهت تغییری که می آید  
لابد است که آن شریعت را تغییر دهد و حکام  
تازه برای آن مقرر دارد و مردم باین لفظ  
محتاج نیستند که پیغمبر فرموده این شریعت  
از میان نخواهد رفت صاحب آن شریعت جدید  
میفرماید کلام معنی شما صدقت ولی بالفعل شما  
دارای آن شریعت منی باشید و کمان میسکند  
که این شریعت اوست و حال آنکه آن احکام تا  
تغییر کرده و از صورت اصلی آمده در این  
موقع این مثل جنلی مناسب است گویند شخصی را

نوع اول و خوشش را خواند و گفت و چینیست من  
باشانیت که بعد از من بقیضه شمشیر و کینه که شال کشید و در  
صندوق است محافظت نماید تا دستگی برادرم از سفر بیاید  
و شما در فقر و پریشانی باشید اگر این و امانت ابا و بر سر  
اسکبانجات شما خواهد بود خلاصه فرزندان پس از فوت  
خواجده سوال تقسیم نمودند و از برای محافظت آن و  
امانت منازعت میکردند و در کارهای آنها هر یک را  
دیگری سبقت میگرفت تا وقت که امانت کشید شمشیر  
شکسته و شال اقطعه قطعه نمودند و هر یک حصه برداشتند  
و هر کدام بخیال خود اسکیبانی درست نموده یکی از  
شال کلاه و کینه غیره دوخته و دیگری از شمشیر کار دوخته

و غیره. حاجت پس از آنکه زمانی عزت آنها تبدیل گشت  
و غنا بکسالت تبدیل شد و باین امید باقی بودند که  
عم با این سفر میاید و رفع هم و چشم ما را غیما بدین کار  
آمزدی. فلان سفر آمد او را استقبال نمودند و شرح  
پریشانی خود و وضعیت پدر و تقضیل امانت با کفایت  
آمزدند. اما اکنون آن امانت را بیاورید پس  
کمیته هر چه از آن داشتند عرضه نمودند بعد از  
ملاحظه رؤسا بمانان کرد که امانتی که یادگار پدر شماست  
از اجداد کرده اید آنها را بیاورید آنگاه شتم بیا  
میگردند که ایضا نیز همان امانت است او  
در جواب گفت آری صدق است و همانست



ولی سمشا کاری کرده اید که از خستیر اتفاق  
افتاده و مری بجال شما ندارد چه آن شبال  
پرده عصمت شما بود و شمشیر عربی جدا و قتل  
شما بود امر و زهر که دوی آنها از آن کار  
افتاده باید بجال سمشا چاره دیگر نمود  
که لکت پیغمبری که مبعوث میشود بر قومی و طایفه  
یا عموم مردم و احکام شریعت سابق آنها  
تغییر میدهد چون می بینند که شریعت را  
منقسم بچندین قسم نموده و بهوای نفس برتست  
و وضع آنرا بکلی هر کس زده اند و راه و  
طریقه غیر آن در پیش گرفته با آنها میگوید که

که این شریعتی که در دست و آید آن  
شریعت نیست که عبادت بان شریعت پر  
شوات شما بود و کس بان شما را پیش  
لهذا باید با حکام و قاضی که بین شما میگویم  
رفتار نمایند

از ظلمی نفس ما کور و کراست  
پس خدا از جسد ما واقف است

سؤال گویند در عالم ذر هر کس هر مقام  
و مرتبه که از عزت و ذلت و شقاوت و کفر و ایمان  
که اختیار نمود در این عالم همان مقام و مرتبه

قبول نمود و برای او بطور میرسد آیا عالم درین  
از عالم ایجا و است یا بعد از ایجا و هرگاه  
قبل از ایجا و بوده باشد قبول نمودن این  
سعادت که موجب درجات عالی و کفر و تقوا  
که مورث درکات با وی میشود حکم مطلق است  
زیرا که باید لذت و الم هر مقامی از مقامات  
ثواب و عقاب را ادراک و احکام پس نماید  
که پس از قبول نمودن و نائل شدن بآن مرتبه ثواب  
و عقاب متعذر نباشد که ندانستند ایم و ظهور  
و بروز این مقامات و ادراک لذت و الم  
عالم ایجا و است قبل از ایجا و گفته شود

که قبل از این عالم بر سر خود می که از هر چه سلاطین  
بود جهان قسم صورت بر مقام و بر درجه که می گافتا  
اعمال خیر است و ذلت و عقاب که مجاز است  
افعال شر است با آنها نمودند و آنها نیز آنمعا  
با تصور ادراک نمودند آیا این اختلاف در  
قبول نمودن کینه و ایمان سعادت و شقاوت  
ذلت و عزت و سایر مراتب و درجات از <sup>حسنت</sup>  
بیرگانه بجهت اختلاف عقول است یا بود که در <sup>عقل</sup>  
تفاوت داشته اند بر آنها بحث و مذمت  
مست زیرا که افاضه عقل کند دیگر است و اگر عقل  
مساوی بودند چنین مینماید که قبول نمودن

مراتب نخستیار آنها نبوده چه آنکه در صورت  
تساوی عقول آنقدر عقل که در مومن بود همان  
اندازه نیندر کافر بود پس چه باعث شد که  
او ایماز قبول کرد و این کفر آیا این عالم کلیت  
عالم جسمانی بود یا عالم روحانی و قبول نمود  
کالیف قولی بود یا فعلی

جواب عالم در عبارت سازد و عالم  
میوان تصور نمود یکی عالم امر که **كَانَ اللَّهُ وَ لَمْ يَكُنْ**  
**مَعَهُ شَيْءٌ** اراده و مشیت او قرار گرفت

که معبود هم را موجود و نابود را بود کردند  
در یابی وجود موج زن شد موجی نکلند سوی

صفا آموخ فروشد و برآمد در کسوت و  
صورتی دلآرا بر بسته بنفشه معانی چون  
خط خوش نگار رخسار بگفته شقایق حقایق  
بنو و میرا سپید و بالا این جمله چه بود عین آموخ  
و این موع چه بود عین دریا و جواب معانی محروم  
که در سنن این عدم تعیبه نموده خواست طمان  
سازد و علم و قدرت خود را نماید جلوه  
کرد بر منظر کون تا برون را بداد رنگ در  
گشت موجود هر چه بدیدم و مگشت دریاچه  
بد با موم جهانی را از کتم عدم بعرضه وجود  
و ظهور آورد در عدم هستی ای برادر چون

بود خدا ندر ضد چون کنون بود میزج است  
 من المیت بدان که عدم باشد امی عاقلین  
 مبدع آید حق مبدع آن بود که بر آرد فرغ  
 اصل و شمس پس خزانه شمع حق باشد عدم  
 که بر آرد زو عطا یاد مبدع و این ایجاد باین  
 عظمت را بیک امر کن ظاهر ساخت که **وَمَا الْمَرْئِيَّةُ**  
**إِلَّا وَاحِدَةٌ وَبَلَّ كَلِمَةً بِالْبَصَرِ** و عالم امر عالمی است  
 که بحث و گفتگو را در او راهی نیست زیرا که عالمی  
 است خالی از کیفیت و کمیت و عاری از رنگ  
 و جهت بی جهت و آن عالم امر و صفات  
 عالم خلق است با سوی و جهات بی

تعلق نسبت مخلوقی بدو آن تعلق هست چون

درای عمو و تمام موجودات در این ظهور و بروز

که تکوین آنست بیک صراطی یعنی از برای

قبول امرقا در متعال تسلیم اند و چنین نیست که

اراده و خواستی برای بعضی دون بعضی باشد

بلکه در بی تکلیفی و بی اختیاری در عالم تکوین است

از ره عدل با پادشاه شدیم که هر چه

خطه جدهاں کرد از لا زمان زمان پیدا

کرد از لا مکان پیدا مکان کرد میدان کائنات

گشت کرد در عرصه جهان جولان نامها

شد جوا ستر اعراض لعبا و عناصر ارض



و اینکه گویند عالم در سرس پرچه خواست قبل  
مورد خواستن اشیاء در عالم تکوین خواست  
ارادی نیست بلکه اقتضای آنهاست یعنی  
که نقاشی زلی مر نقشی که از خاک و تکه عدم اجز  
ظهور آورد همیشه مقتضای طبیعت خود است  
اقتضا نمود با او موجود کردید چنانکه مقتضای  
آب بروست و آتش حرارت است حاصل  
انکه در عالم تکوین قافیت میر که در سایر عالم است  
جهان لباس پس ظاهر شد چون عکس در  
در آینه عیان شد بر عکس زنجیر عالم گران  
شد چون عزم تماشا می جهان کرد

آمد تماشا سی جهان جمیع جهان شد بر نقش که  
خواست بر آن نقش بر آید پوشید همان نقش  
بدان نقش عیان شد جان همه اسم آمد  
جان مملی رسم جان همه اسم آمد و جان همه  
جان شد نه آنکه هر که میرود خود خواسته قبول  
موردی آنکه هر وقت طلا غرت را خواسته است  
یا عزیز الله ایندا عزیز نشد و حال آنکه پست ترین  
قلزات طلا و لفره است زیرا که حکیم علی بن ابی طالب  
چیز را که وجود میان خلق پسند آن محل حاجت  
بنود اسکندریه کار تجارت و رواج عالم  
در نیت و سیاست قرار داده که هرگاه از جمع